**آن قامت ناپيداي افراشته**

زير آن چادر صخيم سورمه‌اي بلند چيست؟ سالهاي سال از خود مي‌پرسيديم. اما هيچ كس جواب درستي به‌آن نداده بود. حتي نمي‌دانستيم چه كسي گفته است زير آن چادر بلند مجسمه‌اي هست محفوظ مانده از گزند باد و باران و آفتاب. هيچ كس خبر نداشت. حرف زياد بود. اما هر بار كه كسي چيزي مي‌گفت، مي‌دانستيم بعد ازچندي معلوم مي‌شود خبر در واقع شايعه‌اي بيش نبوده است. با وجود اين سؤال همه ما بود. تنها‌كاري كه هر چه كرديم نتوانستيم فراموشش كنيم.

مجسمه در بزرگترين ميدان شهر كار گذاشته شده بود. از هر طرف كه مي‌آمدي آن را در برابر خودت مي‌يافتي. يك بار مسافري، كه از شهري دور آمده بود، در غروبي كه اندكي رازآميز مي‌نمود از فراز بالاترين تپة مشرف به‌شهر نگاهي به‌ميدان انداخت. هيكل درشت و تيرة مجسمه در زير چادر برزنتي سورمه‌اي رنگ را ديد و با تعجب گفت: « مثل يك روح است». مقداري ترسيده بود. اما ما سالها بود كه به‌آن قامت ناپيداي افراشته خو گرفته بوديم. طوري بود كه بچه‌هايمان هم ديگر سؤال نمي‌كردند. مي‌دانستند كه بلافاصله در عوض جواب، ازدرس و مشقشان خواهيم پرسيد. يا اين كه اين ور و آن ور خود را ديد مي‌زنيم و مي‌گوييم «نمي‌دانيم». زنها هم كه معمولاً شبها بر سر كوچه‌ها مي‌نشستند از همه چيز مي‌گفتند الّا اين يكي. تنها بعضي اوقات جوانها با جواني‌هاي نسنجيده‌شان ذهنها را بيشتر مشوب مي‌كردند. مي‌دانستيم كه در گذشته‌هاي دور يك بار فردي كه قرار بود به‌جرم قتل در ميدان شهر به‌دار آويخته شود با استفاده از يك فرصت استثنايي از زندان گريخت. وقتي همة راههاي ورودي و خروجي شهر بسته شد مأموران به‌دنبال او همه جا سر كشيدند. البته او را پيدا نكردند. اما چند ماه بعد در يك روز زمستاني كه برف تا كمركش پايه مجسمه بالا آمده بود و طوفان، كولاك بي‌سابقه‌اي ايجاد كرده بود جسد خشك شدة قاتل فراري از زير چادر به‌زمين افتاد. آن جا بود كه همه فهميدند در همة مدتي كه مأموران نمي‌توانستند او را پيدا كنند، خود را در زير چادر مخفي كرده بود. آخرين باري كه سه جوان شرور، شبانه، خود را از ميله‌هاي ميدان به‌آن طرف انداخته و خودشان را به‌پاي مجسمه رسانده بودند چيزهايي نقل كردند كه هيچ كس باورش نشد. چون كه به‌فاصلة يك هفته جسد گلو بريدة يكي از آنها، در حالي كه نيمي‌از صورتش را سگهاي ولگرد خورده بودند، در يخچالهاي اطراف شهر پيدا شد. دومين نفر آن چنان ديوانه شد كه مجبور شدند او را با زنجير به‌تخت دارالمجانين شهر ببندند. و سومين نفر گم شد و ديگر هيچ كس از او خبري نشنيد. از آن به‌بعد سعي كرديم حتي از كنار ميدان هم رد نشويم. اما در تابستان وقتي رختخوابها را به‌پشت‌بام مي‌برديم مي‌دانستيم كه همه در تاريكي شب به‌چه چيز فكر مي‌كنند. كم نبودند همسايه‌هاي بي‌خواب شده‌اي كه يكديگر را در خرپشته‌هاي پشت‌بامهاي خود دوربين به‌دست غافلگير كرده بودند. در يكي از همين شبها بود كه ناگهان فرياد «بگير! بگير!» و بعد صداي شليك تيرهاي پياپي سكوت محلة ما را شكست. ابتدا كسي جرأت نكرد كاري كند. تنها از پشت ديواره‌هاي پشت‌بامها هر كس چيزي گفت. خبر، پشت‌بام به‌پشت‌بام نقل شد و تمام همسايه‌ها فهميدند جواني را كه مي‌خواسته‌اند بگيرند موفق به‌فرار شده است. در سياهي شب كسي چهرة او را نديده بود. و حتي در مورد رنگ پيراهنش هم اختلاف نظر وجود داشت. برخي آن را سفيد و برخي ديگر سورمه‌اي ديده بودند. فرداي آن روز پسر كوچك آموزگاري كه شايع بود به‌سفر رفته و مادرش نيز در خانه نبود براي همبازيهاي خود آن‌چه را ديده بود تعريف كرد. پسرك گفت وقتي صداي شليكها را شنيد به‌خيال اين كه پدرش از مسافرت بازگشته و در خانه را مي‌كوبد پنجره را باز كرده است. اما در همان موقع جواني را ديده كه در وسط كوچه ايستاده و به‌ديوارها نگاه مي‌كند. جوان تا متوجه باز شدن پنجره مي‌شود از ديوار بالا مي‌آيد و از پنجره خود را به‌به‌اتاق مي‌رساند. بعد هم پنجره را بسته و يك راست به‌پشت‌بام مي‌رود. پسرك به‌قدري ترسيده و تعجب كرده بود كه حتي نتوانسته بود فريادي بزند. جوان از پشت‌بام به‌كجا رفته بود؟ كسي نمي‌دانست. براي همين هم مادرش بعد از اين كه خبر دهان به‌دهان گشت بلافاصله براي همة اهل محل توضيح داد كه همة آن چه از پسرش نقل كرده‌اند تخيلات كودكي است كه در رنج از غيبت پدر به‌خيالبافي پرداخته است. يكي از مادران سرد و گرم چشيده كه سه جوان خودش را در حوادث مختلف از دست داده بود حرف حكيمانه‌اي گفت كه همه را از يك خطر ناخواسته نجات داد. ما، اهالي محل، براي جلوگيري از ايجاد بدبيني بين خود، بهتر ديديم تأكيد كنندة حرفهاي مادر باشيم تا به‌حرفهايي تكيه كنيم كه نمي‌توانستيم چراهاي بعديش را پاسخ بدهيم. اگر حرفهاي پسرك درست بود بايد پاسخ مي‌داديم كه جوان چه شده است؟ اگر مأموران به‌سراغمان مي‌آمدند و مي‌گفتند ما او را مخفي كرده‌ايم چه جوابي بايد و يا مي‌توانستيم بدهيم؟ كسي كه جوان را نديده بود. اين جا بود كه يك خبر بسيار موثق تكليف ما و تمام ابهامات را روشن كرد. پير زني تنها كه همة اهل محل او را به‌پاكي وصداقت مي‌شناختند، گفت بعد از چند ساعت كه مأموران بيهوده كوچه را قرق كرده بودند، جواني را ديده است كه از زير زباله‌هاي‌خرابة كنار خانه‌اش بيرون آمده و از محله گريخته است. اين خبر با استقبال بسيار زيادي روبه‌رو شد. زيرا ديگر از شر مأموران و سؤالات تكراري و ملال‌آور آنها خلاص مي‌شديم. همه، جوابهايشان را به‌مأموران، چندين بار مرور كردند. با وجود اين مسأله خاتمه نيافت. چرا كه مأموران به‌سروقتمان آمدند و به‌صورتي شديدتر از گذشته از تك تك خانواده‌ها بازجويي كردند. اين نحوه برخورد مأموران برايمان تا اندازه‌اي تازگي داشت. زيرا مدتها بود مثل آن را نديده بوديم. يكي از آنها در خلال بازجويي از پير زن به‌كشف مقدار زيادي بنزين و مواد آتشزا اشاره كرده بود. گويا جوان فراري قصد داشته با آنها چادر كلفت سورمه‌اي رنگ روي مجسمه را به‌آتش بكشد. چيزي كه همة ما را تكان داد و نگران كرد. پير زن به‌محض شنيدن اين خبر از ترس غش كرد و مأموران ناگزير شدند بازجويي را نيمه تمام گذاشته و او را به‌بيمارستان منتقل كنند. غش كردن پير‌زن تنها برايمان روشن كرد كه قضيه جوان به‌مجسمه مربوط مي‌شود و ربطي به‌حدسهايي كه بعضيها مي‌زنند، ندارد. اما نكته مهمتر اين بود كه تلاش مأموران، با اين كه به‌مراتب بيشتر از گذشته بود، به‌جايي نرسيد. نه تنها به‌جايي نرسيد كه بيشتر گيجشان كرد. چون كه به‌فاصله چند روز بعد در محلة مجاور ما حادثه‌اي اتفاق افتاد كه كاملاً شبيه حادثة محلة ما بود. خبر را مثل هميشه باد آورد. ولي مأموران معتقد بودند كه پخش اين قبيل شايعات، كه با دامن زدن به‌بدبيني‌هاي دشمن شادكن جو شهر را به‌هم مي‌زند، كماكان از طريق كودكان است كه براي بازي به‌اين طرف و آن طرف مي‌روند و والدين دلسوزي هم ندارند كه جلو ولگردي آنان را بگيرند. ما البته بر مراقبت از فرزندانمان افزوديم. ولي وقتي چند روز بعد خبر از محلة دور دستي، از آن سوي شهر، رسيد كه يك جوان كه مي‌خواسته چادر مجسمه را به‌آتش بكشد از دست مأموران فرار كرده است، ديگر يقين كرديم كه گيج شدن مأموران به‌فرزندان ما برنمي‌گردد. تمام پچ‌پچ‌هاي شبانه اين حقيقت را تأييد مي‌كرد. اما مأموران هم‌چنان بر حرف خود پا فشاري مي‌كردند. حتي براي اثبات نظرشان يك گشت ويژه براي دستگيري كودكان ولگرد به‌راه انداختند. گشت جديد با بزرگان و حتي ولگردان بزرگ سال كاري نداشت. شكار آنها كودكاني بودند كه به‌محلات مختلف رفت و آمد مي‌كردند. هر روز تعدادي از آنها را دستگير و با خودشان مي‌بردند. عاقبت در روزي كه مأموران دو كودك را در خيابان كتك زده و يكي را دستگير كردند يكي از پدران كه معمولاً بسيار كم حرف مي‌زد از كوره در رفت. طوري با صداي بلند گفت: «به‌ما چه آقا! نمي‌توانند خودشان را جمع و جور كنند تلافيش را سر بچه‌هاي ما در مي‌آورند»‌كه چند همسايه آن طرفتر هم صدايش را شنيدند. چندي بعد خبري از راديو پخش شد كه تا اندازة زيادي نگراني اهالي شهر را در مورد فرزندانشان برطرف كرد. فرمانده جديد مأموران، كه فردي كارآمد و قاطع بود، در هفتة دوم انتصابش مصاحبه‌اي ترتيب داد كه همة خبرنگاران روزنامه‌ها حضور داشتند. فرمانده در مصاحبه‌اش خونسرد بود و لبخند پيروزمند همة فاتحان را بر‌لب داشت. او اعلام كرد، به‌قولي كه روز اول انتصابش داده بود، عمل كرده است. يعني با بسيج تمام نيروهايش و البته كمك مردم نجيب شهر، توانسته عامل اغتشاشات و نگرانيها را دستگير كند. همان جوان مزاحمي‌كه با كارهاي نابخردانه‌اش رابطة مأموران و مردم را به‌هم زده بود. فرمانده از آن‌جا كه فرد بسيار كار‌كشته‌اي بود منتظر نماند تا خبرنگاران سؤال كنند و او مجبور به‌پاسخ دادن بشود. خودش با خونسردي قابل تحسيني اضافه كرد به‌زودي محاكمة جوان مزبور به‌صورت علني در بزرگترين ميدان شهر آغاز خواهد شد. از فرداي اين مصاحبه زمزمه‌هاي پشت‌بامها عوض شد. اين زمزمه به‌گوش مي‌رسيد كه بايستي حداقل گشت ويژة كودكان ولگرد برچيده شود. اما چنين نشد. مأموران گشت ويژه با ماشينهاي مخصوص خود در شهر جولان مي‌دادند و كودكان را دستگير مي‌كردند. مغازه‌داري تعريف كرد كه خود شاهد بوده است در يك روز تنها يازده كودك دستگير شده و شش كودك نيز از چنگ مأموران گريخته‌اند. ما در محل خود آرامشي توأم با دل‌نگراني احساس مي‌كرديم. اما عصر آن روز دم‌گرفتة تابستاني كه مأموران به‌خانة پير زن تنهاي محله آمدند و او را با خود بردند تشويش بيشتري احساس كرديم. زمزمه‌هاي شبانه، بر پشت‌بامها آغاز شد. هركس چيزي مي‌گفت. اما در واقع هيچ كس چيزي نمي‌دانست. دو روز بعد مأموران با چند ماشين از زندان آمدند و درست سر كوچة ما اردو زدند. بچه‌هاي شيطاني كه تا ولشان مي‌كنيد سر از كوچه، با جويهاي كثيف و لجن‌آلودش، در مي‌آورند خبر را برايمان آوردند. طبيعتا ما هم نمي‌توانستيم خبر به‌اين مهمي را ناديده بگيريم. در يك لحظه سرهاي زنان از پنجره‌ها و پله‌ها و از سر پشت‌بامها بيرون زد و مردان در مغازه‌هاي اطراف جمع شدند. مأموران هم بدون اين كه به‌كسي چيزي بگويند مشغول به‌كار خود بودند. تختي را در پياده‌رو پياده و پايه‌هايش را قرص كردند. تعدادي از آنها دور تخت حلقه زدند و تعداد ديگري به‌پشت ماشين سياهي كه پنجره نداشت رفتند و از پشت آن زنداني كت بسته‌اي را پياده كردند. درست كه دقت كرديم باورمان نشد. اما پير زن تنهاي محله بدون اين كه چيزي بگويد لنگان لنگان رفت و روي تخت دراز كشيد. مأموران هم منتظر نماندند. مرحله بعدي كارشان را شروع كردند. مأمور لاغر‌مردني كوتاه‌قدي تازيانه‌اش را در هوا به‌چرخش درآورد. صفير تازيانه همه كساني را هم كه از موضوع بي‌خبر بودند مطلع كرد. جرأتي به‌خودم دادم و از مأموري پرسيدم پير زن را چرا شلاق مي‌زنند. خواستم توضيح بدهم البته قصدم فضولي نيست ولي مأمور بدون اين كه نگاهم كند گفت: «بعد از چهل ضربه اول خودش خواهد گفت». منتظر مانديم تا چهل ضربة تازيانه فرود آمد. پير زن را باز كردند. جمعيت به‌اندازه كافي جمع شده بود و به‌حلقة مأموران فشار مي‌آورد. دو مأمور زير بغل پير زن را گرفتند و او را از تخت بلند كردند. پير زن بدون اين كه نگاهي به‌كسي بيندازد شروع كرد به‌حرف زدن. فهميديم تمام آن چه در مورد جواني كه از زير زباله بيرون آمده و او ديده بودش دروغ بوده است. و الان مأموران در حق او لطف كرده به‌خاطر رعايت سن و سالش او را به‌هشتاد ضربه شلاق در دو نوبت كرده‌اند. پير زن زياد حرف نزد. همين چند جمله را كه گفت دوباره خودش رفت روي تخت خوابيد. چهل ضربة دومش را هم خورد و بعد مأموران كمكش كردند تا به‌خانه‌اش رفت و در را پشت سرش بست. فردا مادر پسر كوچك آموزگاري كه به‌سفر رفته ‌بود از چند ديوار گذشت و خود را به‌داخل خانة پير زن رساند. ما تصور مي‌كرديم خبرهاي تازه و موثقي برايمان مي‌آورد. اما متأسفانه پير زن همان شب مرده و حالا نعشش مانده بود روي دستمان. همه فهميديم باز هم به‌بن‌بستي هميشگي رسيده‌ايم. اما مهمتر از آن تهديدي بود كه به‌صورت ناخودآگاه همه‌مان احساس مي‌كرديم اما جرأت به‌زبان آوردنش را نداشتيم. هر كس سعي مي‌كرد تا پسر كوچك آموزگاري كه به‌سفر رفته را گوشه‌اي گير بياورد و سوألاتش را براي چندمين بار از او بكند. او هم چيزي نداشت جز تكرار آن چه كه از اول گفته بود. حالا خطر بالاي سر همه‌مان پرپر مي‌زد. چرا كه حرفهاي پير زن، كه ما را نجات داد، دروغ از آب درآمده بود. پس حرفهاي پسرك درست بوده ‌است. خطر اين بود. اما چه مي‌توانستيم بكنيم؟ رايزني‌هاي پشت‌بامي هم افاقه نكرد و ترسي موحش همه اهالي را فرا گرفت. و وقتي پسرك به‌صورتي ناگهاني غيبش زد كابوسي ما را گرفت كه ديگر هيچ مادري حاضر نبود از بچه‌اش جدا شود. چند روز بعد سر و كله مأموران پيدا شد. با همان ماشينهاي زندان و گشت. همان تخت را در همان جايي كه پير زن را شلاق زده بودند به‌راه انداختند. دل توي دلمان نبود كه اين بار چه كسي را مي‌خواهند شلاق بزنند. تا زماني كه پسر كوچك را از ماشين زندان پياده كردند هر كداممان صدبار مرديم و زنده شديم. وقتي هم او را ديديم و فهميديم كه مي‌خواهند او را شلاق بزنند صدبار ديگر مرديم و زنده شديم. اما مأموران پسر كوچك را به‌تخت نبستند. اين بار سكويي كنار تخت راه انداختند و وقتي جمعيت به‌اندازه كافي جمع شد، او را روي آن فرستادند. بي‌مقدمه شروع كرد به ‌صحبت و از رازي پرده برداشت كه تا آن موقع هيچ كس ازآن خبر نداشت. فهميديم حرفهاي او در مورد جواني كه از پنجره خانه‌شان به‌داخل رفته بود درست بوده‌است. اما همانطور كه گفته‌اند بدترين دروغها، گفتن نيمي از واقعيت است. نيمه‌اي را كه پسرك نمي‌گفت و الان بر زبان مي‌آورد اين بود كه برخلاف همة شايعات پدرش به‌مسافرت نرفته بود و آن روز بعد از آن كه جوان به‌داخل خانة آنها رفت پدرش درخانه حضور داشت. پسر كوچك به‌اين‌جا كه رسيد نتوانست بغضش را بگيرد و هاي هاي زد زير گريه. با دستانش صورتش را پوشاند و اشكهايش را پاك كرد. آن جا بود كه ما متوجه سر‌انگشتان زخمي‌اش شديم. ولي اعتراف هولناكش به‌قدري تكان‌دهنده بود كه كسي به‌ناخنهاي خونين او توجه زيادي نكرد. پسرك ادامه داد كه پدرش، جوان را به‌آب‌انبار متروك خانه‌شان برده و در آن‌جا مخفي كرده است. فرداي همان روز هم او را با اتومبيل شخصي‌اش به‌جاي نامعلومي برده است. بقيه قضايا ديگر، حتي شلاق خوردن بعدي پسرك به‌خاطر دروغهايش، مهم نبود. همه فهميدند جوان فراري چگونه موفق به‌فرار شده است. مسأله به ‌اندازه‌اي تكان‌دهنده بود كه حتي بعد از چند روز، وقتي خبر رسيد كه جنازه پدر او در حالي كه چشمانش را به‌صورت فجيعي درآورده و زبان و گلويش را بريده بودند توجه زيادي را جلب نكرد. زمزمه‌هاي شبانه بر روي پشت‌بامها دوباره مانند يك جنگل خشك كه دچار آتش‌سوزي شود گر گرفت. همه مي‌دانستند حرفهايي را كه هيچ روزنامه‌اي نمي‌نويسد بايد شبها از زبانهايي شنيد كه گويندگانش را همه مي‌شناختند اما به‌روي خود نمي‌آوردند چه كسي است؟ مهم اين بود كه اخبار جديد روح تازه‌اي يافته بود. چيزهايي نقل مي‌شد كه اگر هر روزنامه‌اي مي‌نوشت يا راديويي مي‌خواند باورمان نمي‌شد و تفسير ديگري از آن مي‌كرديم. اما وقتي نه از يك جا كه چندين صداي آشنا خبر مي‌دادند كه مأموران تبري را زير مجسمه يافته‌اند چگونه مي‌توانستيم باور نكنيم؟ به‌خصوص كه افزايش گشتهاي خياباني هم كاملا نشان مي‌داد مسائلي در زير پرده در جريان است كه ما بي‌خبران حتما حتي گوشه‌هايي از آن را نيز نشنيده‌ايم. در يكي از همين شبها بود كه حضور دو مأمور مسلح سر كوچه‌مان دهان به‌دهان نقل شد. دلواپس شده بوديم كه اين بار نوبت چه كسي است؟ يكي دو ساعت بعد چندين نفر ديگر خبر را تكميل كردند. آنها هنگام آمدن از سر‌كار بر سر هر كوچه دو مأمور ديده بودند. خيالمان راحت شد و فهميديم كه خط جديد مأموران هر چه باشد ربطي به ‌ما ندارد. فردا صبح يكي از مأموران براي بقال سر‌كوچه تعريف كرد كه مأموريت آنها ربطي به‌گشتهاي خياباني ندارد. يكان ويژة آنها براي دستگيري جوان شروري تشكيل شده كه با تبر به ‌مأموران حمله و هر بار يكي دو نفر از آنها را ناكار مي‌كند. شب خبر تكميل شد. در پشت‌بامها اعلاميه‌اي دست به‌دست شد كه به ‌جاي مهر و يا آرم منتشر كنندگان آن تبري خون‌آلود كشيده شده بود. اعلاميه با اصرار از مأموران مي‌خواست كه اگر به‌راستي خواهان شناسايي آنان هستند بروند از مجسمه‌اي كه در زير چادر هست بپرسند. او حتما راهنماييهاي دقيقي مي‌كند كه بهترين رهنمود براي دستگيري شروران است. صبح كه براي كار بيرون رفتيم ديديم از مأموران خبري نيست. جسد تكه پاره شده يكيشان در زير پل مملو از لجني پيدا شد. شواهد نشان مي‌داد كه مأمور دوم توانسته فرار كند. حمله به ‌دو مأمور و كشتن و فراري دادن يكي ديگر نشان مي‌داد كه شروران تبر به‌دست يك نفر نبوده‌اند. والا امكان موفقيت نداشتند. همه از خود سؤال مي‌كردند چند نفر بوده‌اند؟ بدون اين كه كسي چيزي به‌ما گفته باشد با يكديگر راه افتاديم. در راه جماعتهاي ديگري را هم ديديم كه مثل ما از كوچه‌ها و محله‌هاي مختلف شهر راه افتاده و به‌سمت مجسمه، آن قامت افراشتة ناپيدا مي‌روند. جمعيت طوري زياد شد كه خيابانها بند آمد. در نتيجه صداي اعتراض مأموران گشت كه مي‌خواستند با عجله به‌اين طرف و آن طرف بروند بلند شد. ولي مگر گوش كسي بدهكار بود؟ بوقهاي ممتد ماشينهاي مأموران هرگز قادر به‌باز كردن راهي باريك براي عبورشان نبود. چند نفر از ما و ما از چند نفر پرسيديم كه به‌كجا و براي چه مي‌روند؟ هركس چيزي گفت. ولي همه‌مان از وضعيت نابسامان شهر آشفته بوديم. همه در يك نكته متفق بودند كه اين چه شهري است كه اين همه شرور پيدا كرده است؟ اصلا اين شروران چه كساني هستند؟ مأموران كه يك روده راست توي شكمشان نيست و هر كدامشان چيزي مي‌گويد. پس ما بايد از چه كسي بپرسيم؟ وقتي به‌ميدان بزرگ رسيديم و قامت افراشتة ناپيدا را در زير همان چادر ضخيم سورمه‌اي رنگ ديديم فهميديم كه آمده‌ايم تا از او بپرسيم. رديفهاي صف به‌صف مأموران كه كلاهخودها و باتونها و وسائل ديگر مجهز بودند ناتوان‌تر از آن بود كه جلو جمعيت را بگيرد. موج به‌ميدان رسيد. در چند جا به ‌جمعيت هجوم آوردند تا شايد پراكنده‌شان كنند. چند جا هم كار بالا گرفت و به‌تيراندازي و شليك گازهاي اشك‌آور كشيده شد. اما در برابر موجي كه به‌راه افتاده بود نتوانستند كاري كنند. به‌خصوص اين كه در چند جا يك دفعه جسد يكي ازمأموران پيدا مي‌شد كه با تبر تكه تكه شده بود و بر روي سينه‌اش همان اعلاميه معروف را چسبانده بودند. به‌پاي مجسمه كه رسيديم همسر آموزگاري كه جوان تبر به‌دست را فراري داده بود كنار من بود. پسر كوچكش با انگشتان باند پيچي شده به‌من سلام كرد. به‌او نگاه كردم، و او تبر خون‌آلودي را نشانم داد كه از زير آن چادر ضخيم سورمه‌اي رنگ آويزان بود.

مرداد۷۹